

# اندر حکایت مهاجران

مهناز فاضلی

مدرس ادبیات فارسی و تهیه‌کننده‌ی قصه‌های صوتی

ونکوور کانادا

هم خوش صحبت. یک دوره آقایی بود به اسم گرگ که مهندس ساختمان بود و پیش از انقلاب در ایران هم کار کرده بود و شیراز را خیلی خوب می‌شناخت و فالوده و کباب کوبیده خیلی دوست داشت و عاشق گلف بود و هر هفته به کلوب گلف می‌رفت و با هفتاد و هشت سال سن، به گفته‌ی خودش جوان‌ترین و ورزیده‌ترین عضو کلوب بود، پنجاه سال قبل ازدواج کرده بود و با همسرش (اگر اشتباه نکنم اسمش مارتا بود)

در روزگاران پیش از کرونا، در کتابخانه‌ی محل ما برنامه‌ای بود برای تقویت مکالمه‌ی مهاجران. افراد داوطلب (عموماً پیرمرد پیرزن‌های بازنشسته خیلی گوگولی) چند ساعت در هفته می‌آمدند و هر کدامشان با یک گروه دو نفری مهاجر، از هر دری حرف می‌زدند.

این برنامه، از ماجراهای محبوب من در کتابخانه بود. داوطلبان عموماً خیلی سرزنده و باحال بودند و تا دلتان بخواهد





که صد البته حرف‌هایی از این دست برای مهاجر جماعت، حکم یک جرعه برای بشکه باروت دلتنگی را دارد. اتفاقاً آنروز یادم نیست دقیقاً چه شده بود، احتمالاً مناسبی بود در ایران یا تولد عزیزی. هر چه که بود، یادم هست که خیلی دلتنگ بودم و از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان، در راه کتابخانه برای دل خودم یک روضه‌ای هم خوانده بودم و اشکی هم آمده بود و یکبار کل سیر مهاجرتم را زیر و رو کرده بودم و صداهای ذهنم توی سر و مغز هم، کوبیده بودند و هر یک سعی کرده بودند دیگری را متقاعد کنند و برای هم گُری خوانده بودند و یکی می‌گفت «این خانه قشنگ است ولی خانه‌ی من نیست» و دیگری هم کم نیاورده بود و خوانده بود که «هر کجا هستم باشم، آسمان مال من است» و خلاصه اعصاب نداشتم. همین شد که این یک کلمه حرف که از دهان این خانم در آمد، زدم به صحرای کربلا که البته که دلم تنگ می‌شود و هر چقدر که آدم، به‌جای دیگری عادت کند و راحت باشد، باز هم ریشه‌اش در وطنش است و خانه تا ابد همیشه، همان جاست و گفتم و گفتم. در تمام مدت ذکر مصیبت من، این خانم خیلی آرام فقط به من نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. پلک‌هایم داغ شده بود و تلاشی

در دانشگاه آشنا شده بود و برای ماه عسل به ایتالیا رفته بودند و پسرش نوازنده‌ی حرفه‌ای گیتار بود و دختر و دامادش در طبقه‌ی پایین منزل آن‌ها زندگی می‌کردند و در انتظار تولد اولین فرزندشان بودند (عرض کردم از هر دری حرف می‌زدند).

یک دوره خانمی بود که اسمش خاطریم نیست و چندان خلق خوشی نداشت (یا به ما روی خوش نشان نمی‌داد) و به نظر می‌آمد زورکی و برای تزکیه‌ی نفس، به این برنامه پیوسته است. من یک جلسه بیشتر نرفتم و در همان یک جلسه، اصرار به این داشت که تلویحاً به ما بقبولاند که هر چه تعصب و خرافه است مال خاورمیانه است و من هم ناچار شدم اشارات متقابلی بکنم و از جلسه‌ی بعد هم عطای مکالمه را به لقایش بخشیدم.

در آخرین دوره، جلسه‌ی اول که رفتم، دیدم هم‌گروهی‌ام نیامده و فقط من هستم. داوطلب مربوطه هم یه خانم مسن خیلی متشخص و محترم بود. سلام و علیک کردیم و صحبت‌های معمول اولیه که اسمت چیست و رسمت چیست و چند وقت است اینجایی و چه کار می‌کنی و این‌ها. بعد هم گفت که حتماً دلت تنگ می‌شود برای کشورت و خانه و خانواده‌ات،





به اینجا که رسید، سر و کله‌ی گروه بعدی پیدا شد. حال وقتی را داشتیم که یک قسمت سریال محبوبم، درست در اوج یک صحنه‌ی خیلی هیجان‌انگیز، تمام می‌شد و باید تا هفته‌ی بعد صبر می‌کردم. ناچار بلند شدم، اشک‌هایم را که با خیال راحت رها کرده بودم، پاک کردم و خداحافظی کردم آمدم بیرون.

در مسیر برگشت، سبک‌تر بودم. رنگ و روی خیابان و درخت‌ها و آسمان و آدم‌ها با دو ساعت پیش فرق داشت. به این فکر می‌کردم که واقعاً راست گفته‌اند هیچکس از دل هیچکس خبر ندارد. هیچکس، سریال آدم‌های دیگر را تمام و کمال ندیده است. شاید آن خانم داوطلب بی‌حوصله هم که با هم کل‌کل کردیم، آن روز بار غصه‌ای بر دلش بوده و آنقدرها هم نامهربان نبود، شاید هم بود. شاید سریال گرک هم، با آن همه شاد و شنگولی و گلف و فالوده، قسمت‌های خاکستری داشت که سانسور کرده بود. شاید، ولی راستش من دلم می‌خواهد فکر کنم سریال همه‌ی آدم‌ها، آخرش به خوبی و خوشی تمام می‌شود و همه به مراد دلشان می‌رسند و هفت شبانه روز شهر را چراغانی می‌کنند. فکرش که محال نیست، هست؟

که برای پایین نیامدن اشک‌هایم می‌کردم از یک طرف و آرامش و خونسردی این خانم از طرف دیگر کلافه‌ام کرده بود و به خودم لعنت می‌فرستادم که به قول خانم مرضیه «در پیش بی‌دردان چرا فریاد بی‌حاصل کنم، گر شکوه‌ای دارم ز دل، با یار صاحب‌دل کنم» و یقین داشتم که این لیدی شیک و نازنازی با این لهجه‌ی بریتیش غلیظ و خالص، کلامی از غم غربت مرا درک نکرده است.

حرف‌هایم که تمام شد، گفت من اصالتاً آلمانی هستم و یهودی. سال ۱۹۳۹ که جنگ جهانی دوم شروع شد، از آلمان فرار کردیم. من آن موقع ۹ساله بودم و با برادرم با یک کشتی، رفتیم انگلیس. پدر و مادرم با کشتی دیگری رفتند کوبا و تعریف کرد که یک خانواده‌ی انگلیسی، سرپرستی او و برادرش را قبول کرده‌اند. تعریف کرد که کوبا، مسافران پناهنده‌ی کشتی را پناه نداده و پدر و مادرش به اروپا برگشته و مدت‌ها بعد همدیگر را پیدا کرده بودند. تعریف کرد چند سال بعد از پایان جنگ که به آلمان برگشته بود، بیشتر خانواده و بستگانش در جنگ کشته شده بودند. تعریف کرد با خواهرش، روی رود راین، قایق‌سواری کرده بودند و تازه آنجا، دوباره مفهوم واقعی خانه به یادش آمده بود....